مقدمه‌ی ویرایش اول: صرفا یه دور خوندمش و غلطای املاییشو تا جای ممکن ویرایش کردم.

مقدمه

شما می‌تونید بقیه‌ی کتابای مرتبط با این موضوع رو از طریق این کانالا دانلود کنید:

https://t.me/ketabke5ab

https://t.me/ketabkhanehzor

مثل همیشه تشکر میکنم از سامحوی یکی یه دونه‌ام، شوهر خوب و نمونه‌ام.

بررسی سطح 39 و 40 تکامل

یه کتاب نسبتا داستانی درمورد روانشناسی تکامل

ساعت 11 صبحه و از دیشب بیدارم. دیروز خیلی خوابیدم و حس میکنم طی چندروز اخیر، روحم به‌دلایلی در رفت‌وآمد بود. خوابام هم عموما دچار درگیری بودن.

توی آخرین خوابم می‌دیدم که با یه یاروی هاله سبز جلبکی که رنگ دوم هاله‌اش آبی پررنگ بود رفتیم

ماموریت و یارو منو به داداشیای دارک‌صفت فروخت. البته منم کم نیاوردم و به‌شکل خشونت‌آمیزی به اون موجودی که می‌خواست بهم حمله کنه اتک زدم.

درست مطمئن نیستم طرف رپتال بود یا جن، اما طبیعت خونسردی داشت و البته قدرتشم خیلی خیلی زیاد بود و می‌خواست دهن منو سرویس کنه. مونث بود و منم بهترین انتخابی که داشتم این بود که یه سیخ بلندو صاف بکنم توی کصش. می‌تونستم ببینم که ارگانای داخل بدنش داره آسیب می‌بینه و خونریزیش داشت زمینو هم رنگی‌رنگی می‌کرد و حتی از دهنش هم خون، شروع به ریختن کرد؛ ولی لاشی خیلی جون‌سخت بود و همه‌اش داشت مقاومت میکرد.

حالا اینا رو ولش. این پسره که منو فروخت فکرمو مشغول کرده. کصکش از یه نژادیه که زیاد توی ماموریتام باهاشون همراه نمیشم و پررنگ‌ترین تصویری که ازشون توی ذهنم باقی مونده اینه که موجودات به‌شدت حسودی هستن. بیشتر به هنرهای رزمی علاقه دارن و وقتی بحث حسادت وسط باشه، حتی به هم‌نژادای خودشون هم رحم نمی‌کنن.

البته کینه‌ای که این پسره ازم داشت مشخصا برمی‌گشت به اینکه از خواستگارای سابقم بوده و من ردش کردم. اینم عقده کرده و منو تو این ماموریت قال گذاشت. ما رو باش فکر می‌کردیم طرف جنتلمن و آدم حسابیه. نگران نباش کصکش خان، بالاخره به تو هم یه‌روز کص می‌رسه و می‌تونی لقب سلطان جقو به یکی از دوستای پیزوریت واگذار کنی.

بعد از نوشتن کتاب بررسی سطح 37 و 38 تکامل، یه‌مقداری استراحت کردم و بعدش یه فایل درمورد نحوه‌ی بررسی و نقد محتوای مخصوص کودکان رو شروع کردم که درحال حاضر تموم شده و صرفا باید ویرایشش کنم و براش یه جلد طراحی کنم، و مستقیما اومدم سراغ این کتاب چون به‌نظرم هیچی درحال حاضر، جالب‌تر و به‌درد بخورتر از مطالعه‌ی سطوح تکاملی نیست.

این روزا که دارم این چیزا رو می‌نویسم، یه سری مناقشه‌ی زمینی شروع شده که درنظرم تداوم مبارزاتی هست که داره توی ابعاد دیگه صورت میگیره. افتخاری نمیکنم که بالاگرفتن این درگیری ها رو حدس زدم چون واقعا چیزی برای حدس زدن

وجود نداشت و این موضوع، خیلی‌وقت بود که اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌کرد. چیزی که باعث خوشحالیمه اینه که تو این دوره از زندگیم، خیلی کمتر از گذشته‌هایی که به یاد میارم، در مقابل تاریکی، احساس بیچارگی و ناتوانی دارم و به جای اینکه حس ترس و ناامنی و بی‌تعلقی بهم دست بده، صرفا به این فکر میکنم که چه نمونه‌های مطالعاتی جالبی دم دستمه.

یه‌سری حرفا هست که اول یا آخر همه ی کتابا و مقاله‌هام تکرار میکنم اما چون مهم هستن، فکر نمیکنم گفتن دوباره‌شون ایرادی داشته باشه و راستش بنده هم انتظار ندارم که کسی بشینه تک‌تک این کتابا رو بخونه و بی‌نیاز از شنیدن دوباره‌ی این حرفا بشه. اتفاقا سعی میکنم توی عنوان‌بندی، جوری پیش برم

که افراد اهل جست‌وجو بتونن مباحث مورد علاقه‌شون رو پیدا کنن و مستقیما به چیزی برسن که بهش نیاز دارن.

اولین چیز تکراری‌ای که باید بگم اینه که لطفا از فرستادن انرژی مفید خودتون خودداری کنید. این کار می‌تونه نوعی ترافیک انرژیکی ایجاد کنه و زمینه‌ی سوءاستفاده‌ی یه‌عده موجود رو فراهم کنه. من نیازی به انرژی اضافه ندارم و ازتون میخوام که انرژی خالص و مفیدتون رو برای طراحی ماموریتای بعدیتون استفاده کنید.

اینکه یه فردی درمورد چنین مسائلی می‌نویسه یا فکر می‌کنید که می‌تونه براتون الهام بخش واقع بشه لزوما به این معنی نیست که نوشته‌هاش امن هستن و نیاز به نقد و بررسی ندارن. نسبت‌به چیزی که مطالعه

می‌کنید مسئولیت‌پذیر باشید و محتوا رو یکجا سرنکشید. من سعی میکنم چیز مفیدی بنویسم ولی ممکنه اشتباهات زیادی هم درحین تحریر این چیزا مرتکب بشم.

موضوع دیگه اینه که چه معامله‌ای داره صورت می‌گیره و به قول ما ایرانیا، هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره. درسته که این فایلا رو به‌صورت رایگان منتشر میکنم اما منبع سود و زیان من، سازمان‌هایی هستن که باهاشون همکاری دارم و این کتابا کمک‌شون میکنه تا نیروهای مفید بیشتری رو جذب کنن. هرچند که نوشته‌هام خیلی سطحی و با ادبیات بعضا بی‌ادبانه‌ای هست و حجم کمی دارن اما خوشحالم که شانس ارتباط گرفتن با فرهنگ عمومی رو دارن.

فحش دادن توی زبان فارسی امروزی، یه موضوع خیلی‌خیلی عادیه و هرچند توی رسانه و بین جمعای رسمی سعی می‌کنن خودشونو همچنان سانسور کنن ولی اینکه یه زبان می‌تونه این طیف وسیع از کلمات رو تولید کنه و اینقدر ازشون برای ابراز احساسات مثبت و منفیش استفاده کنه رو یه قدرت و پتانسیل خوب می‌دونم که البته شما می‌تونید ازش استفاده‌ی منفی هم انجام بدید.

امیدوارم این دایره‌ی لغاتی که استفاده میکنم بتونه دیتای خوبی رو در اختیار ایرانی‌های سابقی که درحال حاضر تبدیل به موجودات خدابیامرز زمینی شدن و توی سیارات دیگه روزگار می‌گذرونن قرار بده. درسته که اینجا رو ترک کردید ولی ایرانی بودن مثل

خاری هست که توی قلب ما فرو میره و فحشای به‌درد بخورش، حکم غنیمت جنگیو داره.

.

.

.

ساعت نزدیک 8 صبحه و خیلی وقته که بیدارم. اینطوری نبود که علاقه‌ای به خوابیدن نداشته باشم. مورد حمله بودم و ازین خوابایی نبود که داستانی باشه و تموم بشه و بعدش بشینی تفسیرش کنی. چندروزی هست که این مدل حمله‌ها رو توی خوابام می‌بینم که البته تنها دردسری که درست میکنن همین مختل کردن خوابمه وگرنه تاثیر خاصی روی وضعیت روانیم ندارن.

الان دیگه مثل قدیما نیست که فکر و ذکرم مشغول بشه و چهارتا حمله باعث بشه که حس کنم آدم بدبختی‌ام. شاید در نظرتون خنده‌دار باشه اما اینکه تونستم بالاخره شوهر ایده آلمو پیدا کنم، کافی هست که تبدیل به بیدی بشم که با این بادای تکراری نلرزه.

حمله‌ها از اواخر کتاب قبلی شروع شد و میذارمشون به حساب اینکه خوش‌شون ازم اومده و دوست دارن به‌نفع سازماناشون کتاب بنویسم تا بتونن کارمندای به‌درد بخوری رو جذب کنن. اینایی رو که بهم حمله میکنن رو نمی‌شناسم و نژادشون غریبه است و شبیه ریتالایی نیست که معمولا می‌بینم. هرچند توی یادگیری اسامی، استعدادی ندارم ولی ظاهر هاله ی آدما رو بدجوری یادم میمونه و اینا کسایی نیستن که قبلا چندان دیده باشم‌شون. از یه گونه‌ی خونسرد

هستن و میشه حس کرد که قدرت کلامی خاصی هم ندارن؛ اغلبشون. حدس میزنم از جایی میان که به‌طور میانگین در سطح تکاملی چهارم هستن.

احتمالا یه حمله‌ای به زمین دارن و می‌خوان این وسط یه‌سری غنیمت جنگی هم جمع کنن که قابل انتظاره ولی من فقط به آقای سامحو تعلق دارم و قرار نیست که این بچه‌مچه‌ها رو آدم حساب کنم.

بعد مراقبه برای درک سطح 39 تکامل، خوابی دیدم که نمی‌دونم به این سطح ربط داشته باشه یا نه چون اولین باریه که سراغ سطح 39 اومدم اما بالاخره باید از یه جایی شروع کرد.

در دنیای خواب می‌دیدم که یه پدری دارم که کارای بدی انجام داده و پشیمونه و می‌خواد یه شروع تازه

داشته باشه. اون با من درمورد احساسش و پشیمونیش حرف میزد.

من بهش توضیح میدادم که تو نمی‌تونی انتظار داشته باشی همه‌چیز یه‌باره فراموش بشه و لزومی هم نداره که تلاش کنی تا ذهن ما از کارایی که کردی پاک بشه. یه آینده‌ای پیش روی همه‌ی ما هست و می‌تونی تلاش کنی که توی همین آینده، نقشی داشته باشی.

در ادامه، الگوی توی این خوابا تکرار میشد که خیلی مرتبط با حس پشیمونی و امیدی برای تلاش دوباره بودن. مثلا توی خوابم سنی ازم گذشته بود و تبدیل به زن تنهایی شده بودم اما یاد یکی از دوستای دبیرستانم افتادم و با خودم فکر کردم که ای کاش می‌تونستم دوستیمو باهاش ادامه بدم و با هم خوش بگذرونیم.

حتی به این فکر می‌کردم که کاش می‌تونستم بعضی از مسیرایی که میشد زودتر طی کنم رو شروع کنم و ادامه بدم.

گرچه تصمیماتم لزوما ماهیت مثبت یا منفی روشنی نداشت و بیشتر حس اشتیاق رو درون خودم میدیدم و نمی‌دونستم که باید چجوری خودمو مصرف کنم.

چیز دیگه‌ای از خوابا یادم نمیاد و فکر میکنم بهتره منتظر خوابای بعدی بمونم البته اگه این یاروها اجازه بدن که بخوابم.

نه بذار حالا که اینجا پلاسن بهشون بگم که سازماناتون خیلی آشغالن و یه‌مشت بچه سوسول بیشتر نیستید. عارم میاد براتون کار کنم.

.

.

.

ساعت 10 و چهل دقیقه‌ی شبه و بهتره قبل از اینکه برم دنبال کصکلک‌بازی، خواب جدیدی که دیدم رو بنویسم.

مطمئنا ترجیح میدادم خوابی درمورد سطح 39 تکامل ببینم.

در دنیای خواب، توی یه محیط آموزشی حضور داشتم و یکی از هم کلاسی‌هام سفارش داده بود که براش یه‌سری کتاب که به‌راحتی در دسترس نبودن رو پیدا کنم. سابقا براش یه لیست با موضوع مشابه پیدا کرده بودم و می‌خواستم مطمئن شم که کتابای تکراری ای براش نفرستم.

لیست جدیدی که پیدا کردم رو نشونش دادم و پرسیدم: اینا رو برات فرستادم سابقا یا نه؟

همین حین، متوجه نوعی هرج‌ومرج شدیم که نظم کلاسمون رو خراب کرد. ما رشته‌ی علوم انسانی بودیم ولی یهو چند تا دانش آموز رشته‌ی فنی‌وحرفه‌ای و کاردانش وارد راهرو و کلاسمون شدن. اونا بچه‌های خوشگل موشگل‌تری بودن و لباسای خوش‌دوخت‌تری می‌پوشیدن. به ظاهرشون بیشتر می‌رسیدن و این الگویی هست که در واقعیت هم میشه دید. معمولا دخترای رشته‌ی کاردانش، افراد به‌مراتب سکسی‌تری نسبت به دانش آموزای علوم انسانی هستن. ظاهر ما علوم انسانیا حتی از بچه‌های رشته‌ی علوم تجربی و ریاضی هم معمولا کیری‌تره.

خلاصه این دختره، یه لباسو دوخته بود و به‌نظر می‌رسید که معلمش ازش راضی نیست و خوشش از کارش نیومده. معلم خیاطی‌شون جلوی چشم ما

دختره رو زد و این برام خیلی عجیب جلوه کرد که یه معلم، تو این دوره زمونه، حاضره یه دختر بالغ رو کتک بزنه.

معلم‌شون هم زن جوونی بود که بدجوری داف به نظر میرسید.

زنگ تعطیلی خورد و قبل از اینکه بفهمیم چیشده، سالن از اون وضعیت آشفته‌ای که داشت هم شلوغ تر شد و ما هم از مدرسه زدیم بیرون.

توی مسیر رفتن، تنها بودم و کمی مضطرب. با اینکه لباس گشاد و بیخودی به‌تن داشتم ولی باز هم اضطراب اجتماعی به‌سراغم اومد و از این که بقیه منو ببینن شرم داشتم. سعی کردم به چیزای دیگه فکر کنم.

لحظه‌ای حس کردم که از تنم جدا شدم و دارم با خودم حرف میزنم. برام سوال بود که تنم چجوری داره به‌صورت خودکار، مسیری که زیاد هم امن نیست و ممکنه یهو یه ماشین بره زیر لنگش رو طی میکنه.

این وضعیت، منو یاد تجربه‌ام از مرگ انداخت که اولین‌بار، وسط یه کتاب طولانی نوشتمش. با خودم فکر کردم که آیا اگر همه‌ی آدما می تونستن درک کنن که جدا شدن روحشون از بدن، چقدر راحت و بدون دشواری رخ میده، حس بهتری به پایان زندگی زمینی‌شون نداشتن؟

این موقعیت، برام شبیه مرگ بود. اضطراب حضور در جامعه، پتانسیل وجود داشت اما دیگه حسش نمیکردم و از بدنم که عامل پیوند با چنین محیطی بود، کمابیش جدا به‌نظر میرسیدم.

ناگهان توجهم به زن جوانی جلب شد که لباسش شبیه معلمای رشته‌ی کاردانش و فنی حرفه‌ای بود. نمی‌دونم اون باهام سلام علیک کرد یا من سر صحبتو باهاش باز کردم. اون فرد خونگرمی به‌نظر میرسید و وقتی بهش درمورد رفتار همکارش گفتم، ازم دعوت کرد که وارد محیط مدرسه‌اش بشم.

محیط مدرسه، شباهت زیادی به یه مدرسه‌ی ابتدایی داشت. اون معلم، یه قفسه‌ی کفش رو نشونم داد که پر از کفشای رنگارنگ تو سایزای مختلف بود و میگفت اینا کفشایی هستن که دانش آموزا جا گذاشتن و رفتن و دیگه کسی دنبالشون نیومده.

توی مهد کودکا معمولا از این قفسه‌ها و سبدا زیاده چون بچه‌ها زیاد وسایل‌شون رو جا میذارن ولی توی

مدارس افراد بالغ‌تر، دیگه اینقدرا هم وضع خراب نیست.

نگاهی به کفشا انداختم. اونا عمدتا خیلی نو و زیبا به‌نظر می‌رسیدن و برام عجیب بود که چرا جا گذاشته شدن و کسی هم دنبالشون نیومده.

اون معلم، قصد داشت همه‌رو نگه داره و حتی راضی به فروش‌شون نمیشد. می‌تونستم حس کنم که علاقه‌ی زیادی به بچه‌ها داره و ازم درمورد مواد غذایی‌ای که برای بچه‌ها می خواد بخره هم مشاوره گرفت. این سوالش از این بابت برام عجیب جلوه کرد که توی مدارس اون منطقه، خوراکی دادن به بچه‌ها موضوع رایجی نبود ولی این معلم، به شکل جدی و دنباله‌داری به بچه‌ها خوراکی‌های رایگان میداد.

اون منو سراغ کلاسا برد و حس کردم که چیز غیر نرمالی درحال اتفاق افتادنه. کلاسا شباهتی به کلاسای پر از میز و صندلی یا نیمکتی که می‌شناختم نداشت. کلاسا فرش داشت و کلی خرت‌وپرت که معمولا مخصوص اتاق خوابه هم گذاشته بودن. تلویزیون و تشک و اسباب‌بازی.

وارد یه کلاسی شدیم که پر از بچه‌های 4 تا 6 ساله به‌نظر می‌رسید. اونا با هم بازی میکردن یا نقاشی می‌کشیدن. نگاهی به بچه‌ها انداختم و این حس بهم دست داد که این بچه‌ها هرکدوم از نوعی ناتوانی ذهنی رنج می‌برن. توی فرهنگ ما به این بچه‌ها میگیم عقب‌مونده‌ی ذهنی که شاید کلمه‌ی زیاد خوبی نباشه.

به معلمه گفتم: این مدرسه برای بچه‌هاییه که مشکل ذهنی دارن؟

کاملا به داشتن چنین مدرسه‌ای مفتخر بود.

مدادرنگی یه بچه پرت شد نزدیک من و معلمش. دوست داشتم مداد رنگی رو بردارم و به بچه بدم اما با خودم گفتم شاید معلمه خوشش نیاد و ترجیح بده که اون بچه، خودش بلند شه و مدادی که پرت کرده رو برداره.

اون پسر بچه و دوتا رفیقش، بلند شدن و اومدن سراغ مداده و توجه‌شون به من جلب شد. شاید چون لبخند میزدم؟

معلمه فکر میکرد که این بچه‌ها چون مشکل ذهنی دارن، حرفای عجیب‌وغریب میزنن ولی وقتی پسربچه شروع به حرف زدن کرد، کاملا این حس بهم دست داد که داره خاطرات زندگی قبلیش و چیزی که باعث شده یه آسیب روانی ناجور ببینه رو تعریف میکنه. وقتی

حرف میزد، می‌تونستم لحظات آخر زندگیشو تجسم کنم.

ظاهرا خودش و پسر کناری، توی زندگی قبلیشون تبدیل به سرباز جنگی شدن. پسربچه درمورد حماقت رفیقش گفت و اینکه با تصمیمات احمقانه‌اش، کارو به جایی رسوند که مجبور شدن خودشون رو قبل از اینکه دست دشمن بیوفتن، بکشن. فضای جنگ، به‌خودی‌خود جنون‌آمیز به نظر میرسید.

حس میکنم از ترس اسارت و شکنجه، اقدام به خودکشی کردن و توی لحظه‌ی اقدام، وحشت و رنج روانی زیادی بهشون غالب بود.

توی زندگی فعلی، انگار که این تصویر، مدام داشت توی ذهن بچه تکرار میشد و نمی‌تونست با وضعیت فعلی و واقعیت اطرافش ارتباط بگیره. برای همینم

اینطور به‌نظر میرسید که از نوعی ناتوانی یا عقب‌موندگی رنج میبره که البته حرف چندان اشتباهی هم نیست. اون داشت نوعی آسیب ذهنی رو تجربه میکرد که درنظرم چیز وحشتناکی هم بود.

یکی از بچه‌ها دستمو گاز گرفت و دو نفر دیگه هم داشتن اذیتم میکردن. نمی‌دونم چرا اینطوری باهام برخورد میکردن ولی حس نمیکردم که این کارو لزوما از روی شرارت انجام بدن. حس میکردم اونا نوعی ارتباط روحی گرفته بودن و می‌دونستن که صداقت درون حرفاشون رو درک کردم و شاید کمک می‌خواستن. ولی چجور می تونستم بهشون کمک کنم؟

البته منظورم از این جمع‌بندی این نیست که کلا نمیشد براشون کاری انجام داد، صرفا منظورم اینه که

کمک کردن بهشون در حوزه‌ی توانایی‌های من نمی‌گنجید.

.

.

.

حس میکنم که در ابعاد دیگه جنگ شده و به همین دلیل هم نرخ و میل خودکشی افزایش پیدا کرده و لوسی هم از این بابت ناراحته.

ولی من خوب ریدم و جای خواب خوبی دارم و حالم خوبه و چیزی هم تا آخر ماه نمونده و نمیتونم ناراحت باشم.

البته از بی‌مسئولیتی بچه‌های بالا هم ظاهرا ناراحتی.

میدونی تو این مواقع دوست دارم بهت چی بگم؟ میخوام بگم دلسوزیت به‌درد کسی نمیخوره. اگه کاری از دستت بر میاد پس وظیفه‌تو انتخاب کن و به بهترین نحوی انجامش بده. ولی اینکه جوری دلسوزی میکنی که انگار دیگران معشوقت هستن و نمی‌تونی جلوی ترحمت رو بگیری، منو خیلی ناراحت میکنه. حین این مدل مودایی که به خودت میگیری، بیشتر از هر زمان دیگه‌ای یاد همکلاسی‌هام میوفتم که چقدر اذیت و تحقیرم کردن و هزارتا کلاسی که عوض کردم و توی هیچ کدوم نتونستم حس کنم بین یه عده آدمم بلکه هر روز خدا صرفا حس کردم که بین یه عده حیوون کون کثیف وحشی دارم زندگی میکنم. بیشتر از هر زمان دیگه‌ای یاد مرد و زن‌های بی عرضه و

به‌درد نخوری میوفتم که باهاشون وارد رابطه شدم و نه‌تنها حس نکردم دوستم دارن بلکه یه بار اضافه‌ای روی دوشم شدن و ازم سواستفاده کردن و بهم حس حقارت دادن.

توی همچین موداپی که میری، بیشتر از همیشه حس میکنم که تو هم یه وجه احمقانه داری که قادر نیست احساسات منو ببینه و درکم کنه. نمیگم برو کون کسایی که ناراحتم کردن رو پاره کن، صرفا میگم بذار ازینکه دارن رنج میکشن لذت ببرم. بذار لذت ببرم. اونا یه عمر از کیر کردن امثال من لذت بردن حالا بذار من یه بار از بگا رفتن‌شون لذت ببرم. این گناهه؟ بعد اون‌وقت دلسوزیای رقت‌انگیز تو خوبه و قراره به کسی کمک کنه؟

.

.

.

ساعت ۱۱ و نیم شبه و به‌تازگی از خواب کوتاهی بیدار شدم. چند خواب جالب رو توی یکی دو روز اخیر دیدم ولی پیش نیومد که بنویسم و بررسی‌شون کنم و الانم به‌سختی مشغول تایپ شدم چون فضای این خوابا برام جالب بود و حیفم میاد که بررسیشون نکنم.

قبل از اینکه برم سراغ سناریوی خوابا، لازمه درمورد یه نکته‌ای توضیح بدم. توی این مدتی که سعی دارم درمورد سطوح تکامل مطالعه کنم، هر بار به یه سطحی رسیدم که درک مفهومش برام کمابیش یا کاملا تازگی داره و ممکنه پیچیده جلوه کنه، خوابام از سناریوهای خیلی ساده‌ای شروع میشدن و اینطور

به‌نظر می‌رسید که این مهارت، صرفا موضوعات سطحی روزمره رو می‌تونه حل کنه. ولی قضیه چیزی بیشتر از چند تا مهارت برای بهبود زندگی شخصیه و برآورده کردن الزامات سطوح قبلی، باعث میشه تا این مهارت‌ها برای کارهایی که تاثیر جمعی قابل ملاحظه‌ای دارن به کار گرفته بشن.

در اینجا از یه خواب ساده شروع میکنم که توی این چند روزه دیدم.

خواب می‌دیدم که با خواهر کوچکترم، توی خونه‌ی پدربزرگم هستیم. می‌تونستم حس کنم که اونا دارن ما رو تحت فشار میذارن و بخصوص داییم، ما رو اذیت میکنه تا زودتر از اونجا بریم.

سعی داشتم خواهرمو راضی کنم که وسایلشو جمع کنه تا زودتر اونجا رو ترک کنیم ولی خواهر کوچیکه‌ام

هرچی بیشتر اصرار می‌کردم، بیشتر هم لجبازی میکرد و دوست داشت اونجا بمونه و خوش بگذرونه.

شروع کردم به جمع کردن لباسامون و گفتم اگه نیای، خودم تنهایی میرم و جات میذارم. حین جمع کردن لباسا، یکی از لباسای خونه‌ی پدر بزرگمو هم به‌خاطر کینه‌ای که ازشون داشتم دزدیدم؛ مثل یه‌جور غنیمت جنگی.

همین موقعا بود که از خواب بیدار شدم و با خودم فکر کردم که چرا زودتر بیخیال خواهرم نشدم؟ اونم وقتی که می‌دیدم چقدر کصکشه و از روی جنده بودنش لجبازی می‌کنه؟ باید ولش می‌کردم و از اون محیط تخمی میزدم بیرون.

از اینکه اینقدر خودمو معطلش کردم نوعی حس حماقت بهم دست داد.

در واقعیت، خواهر کوچیکه‌ام بمب دردسره و اخیرا دوباره زده تو فاز اینکه می‌خوام خودکشی کنم و ازین حرفا و غیر قابل انکاره که گاهی خیلی نگرانش میشم. ولی دوست ندارم که ذهنمو مشغولش کنم و می خوام به مشکلاتی که باهاش دارم اهمیت بدم. می‌خوام به این اهمیت بدم که اون چجور آدمیه و چقدر قلب تاریکی داره. می‌خوام اهمیت بدم که توی زندگی های قبلی و حتی زندگی فعلی اذیتم کرده، تحقیرم کرده و چقدر افکار تاریکی داره. چقدر ضد مرداست و تحقیرشون میکنه. چقدر همیشه دوستامو اذیت کرده و چقدر بی‌مسئولیت و خودخواهه.

در مواقعی مثل الان، تنها چیزی که درمورد خودکشیش ناراحتم میکنه، درگیر شدن با مراسم کفن و دفنه چون خوشم نمیاد در معرض توجه قرار بگیریم

و از خونه برم بیرون و ریخت کیری هم محلی‌هامو ببینم. اینقدر کیرم دهن هم محلی‌هامه که حد نداره.

بذارید بریم سراغ خواب بعدی.

خواب می‌دیدم که با جمعی از دوستام داریم سفر می‌کنیم و از شهری به شهر دیگه میریم. اونجا سرزمینی پر از ناشناخته‌ها به‌حساب میومد و تمدنای مختلفی درونش زندگی می‌کردن.

توی یه جاده، از دور، یه‌سری انفجار رو دیدیم. هوا تقریبا تاریک شده بود و نورای حاصل از انفجار، حسابی خودنمایی میکرد. می‌تونستیم برج‌ها و آپارتمانای بلند اون شهر رو ببینیم که پشت سیاهی قامت‌شون، نور حاصل از انفجار، می‌درخشه.

چیزی که درنظرم عجیب جلوه میکرد این بود که این ساختمون‌ها نمی‌ریختن. حتی یه ساختمونو هم ندیدم که فرو بریزه و صرفا نور و انفجار شدیدی، خودنمایی میکرد. صحنه‌ی باشکوه و درعین حال، مرموز و ترسناکی به‌نظر می‌رسید.

از مردمی که حوالی اون جاده حضور داشتن در مورد علت این اتفاق پرسیدیم ولی اونا هم چندان اطلاعی نداشتن که چه اتفاقی در حال افتادنه.

وقتی خودمون رو به اون شهر رسوندیم، یکی از دوستام گفت که: نگاه کنید، اونا یه سری غول نیستن که اطراف ساختمونا رو پر کردن؟

در جوابش گفتم: کصخل مگه انیمه‌ی حمله به تایتانه؟

ولی خب دوستم حرف احمقانه‌ای نزد. اونا واقعا نوعی غول بودن. شاید نه مثل غولای انیمه‌هایی مثل حمله به تایتان ولی کاملا دست‌ساخته به‌نظر می‌رسیدن. ظاهرشون مشابه همدیگه بود و قدشون حدودا دومتر. لزوما هیکل خیلی بزرگتری نسبت به آدمای معمولی نداشتن اما میشد حس کرد که قدرت فیزیکی‌شون بیشتره و پیاده نظام حاکمیت اون شهر به‌حساب میان.

این موجودات، ظاهر مردونه‌ای داشتن و من نمیدیدم که به انسان‌ها آسیب برسونن بلکه داشتن از آدما درمقابل بلایایی که تهدیدشون میکرد، محافظت میکردن.

پشت شیشه‌ی برج ها، مردم معمولی اون جامعه رو میدیدم که وحشت زده، به منظره‌ی آشفته و انفجار ها نگاه میکردن.

کم‌کم فهمیدم دلیل خراب نشدن ساختمونا چیه. حاکمیت اون جامعه، برای اینکه مقبولیت خودشو حفظ کنه، همیشه یه‌سری بحران الکی درست میکرد و خودشم جلوی این بحرانا رو می‌گرفت و قهرمان جلوه میکرد. همیشه میذاشت سایه‌ی یه ترس سنگین، روی سر مردمش باشه. شاید با خودتون بگید که اونقدرا هم چیز بدی نیست که یه حاکمیت اینقدر هوای مردمشو داشته باشه و سعی کنه ازشون مراقبت کنه.

لازمه بگم که این حاکمیت، لزوما توانایی مراقبت از شهروندا در مقابل یه بحران خارجی واقعی رو نداشت و اگرم می‌تونست بحرانای دست ساخته‌ی خودشو

مدیریت کنه بابت این بود که همیشه سعی میکرد بحرانی رو درست کنه که جمع کردنش در حد توانشون باشه.

مردم این جامعه، درظاهر، در رفاه بودن ولی همیشه خودشون رو در معرض نابودی میدیدن و ناخودآگاه جمعی‌شون، به این نتیجه رسیده بود که زندگی، پر از دردسره و اینقدر مشکل دارن که لزومی نداره به جاهای دیگه اهمیت بدن. اونا مردم منزوی و کمابیش خودخواهی بار اومده بودن و نمی‌خواستن که از جامعه‌ی خودشون فراتر برن و با دیگران تعامل کنن. اونا صرفا می‌خواستن از مزیت‌های حضور در شهر مرفه خودشون بهره ببرن و در عین حال، به همچین حاکمیت به‌ظاهر قدرتمندی که بارها قهرمان بودن خودشو ثابت کرده تکیه کنن.

احتمالا با خودشون میگفتن هرچند دردسرای زیادی برامون پیش میاد ولی حداقل حاکمیت ما عرضه‌شو داره که ازمون مراقبت کنه و مثل بقیه‌ی تمدنا نیستیم که تا یه بحرانی درست شد، به‌فنا رفتن. قهرمانی های متعدد و فرمالیته‌ی حاکمیت، مردم این جامعه رو اغوا کرده بود و هیچ ایده‌ای نداشتن که این امید و خوشبینی واهی، چطور داره جلوی رشد و تکاملشون رو می‌گیره و دقیقا چطوری داره باعث میشه که مورد سوءاستفاده قرار بگیرن.

یکم برم استراحت کنم، بعد میام بقیه‌ی خوابا رو بررسی میکنم.

.

.

.

ساعت نزدیک 12 ظهره و بعد از تقریبا 3 روز، به سراغ نوشتن ادامه‌ی این کتاب اومدم. توی این چند روز داشتم نوشته‌های قبلی رو ویرایش میکردم، جلد آماده می‌کردم و نقاشی می‌کشیدم، کتاب می‌خوندم و فیلم و سریال میدیدم.

فکر میکنم زمان نسبتا خوبی برای جمع‌بندی و نام‌گذاری سطح 39 تکامل باشه. توی این خواب‌ها، تصویری از لزوم دست کشیدن یا ناامید شدن رو می‌بینم. یعنی زمانی که شما لازمه از ور رفتن با یه پدیده دست بکشید و قبول کنید که قرار نیست ازش بهتون خیری برسه.

تشخیص این موضوع توی مسائل کوچیک زندگی، ممکنه راحت باشه. ما تقریبا زود می‌تونیم بفهمیم که یه دوست یا یه معشوق، به‌خاطر دروغ، ریاکاری،

خیانت یا ویژگی‌های بدی که به خوبی‌هاش میچربه، دیگه دیوار خوبی برای تکیه دادن نیست اما مسائل اجتماعی، ممکنه پیچیده‌تر ظاهر بشن و با دروغ های عجیب‌وغریبی، سعی در پنهان کردن ماهیت خودشون داشته باشن. در این وضعیت، مهارت‌های سطوح قبلی، می‌تونن به کمک‌مون بیان و ما رو به این نتیجه گیری برسونن که آیا زمان خوبی برای دست کشیدن و ناامید شدن از یه پدیده هست یا نه؟

دست کشیدن می‌تونه نوعی سرمایه‌گذاری به حساب بیاد و راه ما رو برای پیگیری مسیرها و ماموریت های جدید، هموار کنه. از این طریق، ما می‌تونیم راه خودمونو از چیزایی که مانع رشدمون میشدن جدا کنیم.

ترجیح میدم حداقل یک خواب دیگه هم محض اطمینان به محتوای این بخش اضافه کنم و بعد بریم سراغ بررسی سطح 40 تکامل.

.

.

.

ساعت ۱۱ شبه و بعد از ظهر رو خواب بودم. قبل از خواب هم تمرکز کردم و خایه‌مالی ذهنمو انجام دادم تا بتونم خواب جدیدی، مرتبط با سطح ۳۹ تکامل ببینم.

دقایقی پیش مجبور شدم دکمه‌ی سیک یه روح جوون که احتمالا تیتانی بود رو بزنم و حس میکنم روحش داره فحشم میده. ظاهر نانازی‌ای داشت ولی هاله‌اش

بوی ترش و آزار دهنده‌ای میداد. ازین یاروهاست که تو ایدئولوژی‌های افراطی گیر افتادن. حس میکنم پیش خودش داره میگه همین کارا رو میکنی که این همه مدت شوهر گیرت نیومد.

همینم مونده بود یه جوجه تیتانی تازه به دوران رسیده بهم مشاوره‌ی ازدواج بده.

امروز خواب می‌دیدم که یه‌سری ویروس، فضا رو پر کرده و سعی داشتن به منم بچسبن و آلوده‌ام کنن. اونا یه‌جور توهمو ایجاد می‌کردن و به شکل ناامید کننده‌ای سعی داشتم باهاشون مبارزه کنم.

توان فیزیکیم برای مبارزه باهاشون کم بود و نیاز داشتم فرد دیگه‌ای بهم کمک کنه تا وقتی یکیشون بهم چسبید، از خودم جداشون کنم.

لزوما اتفاقات خوابامو نمی‌تونم به ترتیب تعریف کنم.

یادمه که رفته بودیم روستای پدربزرگم. اونا یه زمانی یه خونه داشتن که بالاخونه داشت، یعنی یکی از اتاقاش دوطبقه بود. اتاق بالایی یه بالکن خیلی جذاب داشت.

من و خواهرم توی بالکن وایساده بودیم و به یکی از میدونای روستا نگاه می‌کردیم. بافت اون منطقه خیلی قدیمی و دست‌نخورده بود و همه چیز یه حس قدیمی داشت. حتی درب چند تا خونه، چوبی و کهنه بود.

به خواهرم گفتم: چرا انگار هیشکی تو روستا نیست؟ آدما کجا رفتن؟

خواهرم چیزی نمی‌دونست ولی یه‌جوری هم به منظره نگاه میکرد انگار که همه چیز عادیه.

توی یکی دیگه از خوابام، داشتم یه ماموریتو توی ذهنم شبیه‌سازی میکردم. زیاد دلم با اون ماموریت نبود و به‌نظرم هر ایده‌ای هم بهش اضافه میکردی، با شکست مواجه میشد. به ریسکش هم نمی‌ارزید و حتی اگر موفق می‌شدیم هم سود چندانی نداشت.

اونقدر انواع شبیه‌سازی رو امتحان کردم که دیگه داشت مخم سوت می‌کشید و وضعیت روانیم به هم میریخت. اونجا بود که فهمیدم باید این ماموریتو ببوسم و بذارم کنار.

دلیل تلاش زیادم برای شبیه‌سازی این بود که می‌دونستم یه سری از همکارام واقعا می‌خواستن به این ماموریت برن. اونا مصمم به‌نظر میرسیدن و خوش‌شون میومد که توی همچین موقعیتی قرار بگیرن و بتونن افتخار به اتمام رسوندن همچین کاری رو به اسم خودشون ثبت کنن. درکشون میکردم و می‌دونستم به احتمال زیاد، نمیتونم با حرفام منصرف‌شون کنم اما دلیل نمیشد که باهاشون مسیری رو برم که به نظرم ارزشش رو نداشت.

این خوابا حدسم درمورد مفهوم این سطحو تایید کردن. البته شایدم این حدسا اشتباه باشه. هیچ حرفیو با قطعیت نمیگم. اسم این سطحو میذارم:

کشف زمانی که بهتره ناامید شد و از یه موضوع، دست کشید.

به‌نظرم مهارت جالب و به‌درد بخوریه و می‌تونه از هدر رفتن عمر و انرژی آدم جلوگیری کنه.

.

.

.

سطح ۴۰ تکامل

ساعت ۵ و نیم صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. قبل از خواب، مراقبه انجام دادم و علاقه داشتم خوابای جدیدی مرتبط با سطح ۴۰ تکامل ببینم.

در دنیای خواب، شخصیتی رو دیدم که دچار نوعی سرخوردگی بود. حس میکنم اون خیلی زود از جامعه ناامید شده بود و به‌رغم فرصت و سرمایه‌ای که داشت، تلاش نکرد تا با این وضعیت بد مبارزه کنه.

توی خوابم، اون نقش معشوقم رو بازی میکرد. مرد حساسی بود و دلمشغولی، زیاد داشت و عمدتا می‌ترسید که با کاراش، باعث ناراحتیم بشه. ما زندگی خوبی داشتیم ولی اون مضطرب بود. حس میکنم اون تصویری از خودم باشه. خیلی وقتا همینطوری‌ام. به قرصای ضد اضطراب وابسته‌ام و دوست ندارم پول چندانی دستم بمونه چون عصبی و مضطربم میکنه و نمیدونم باید چجوری مدیریتش کنم.

توی خوابم از اینکه می‌دیدم شوهرم همچین وضعی داره ناراحت بودم و نمی‌دونستم چجوری براش توضیح بدم که می‌تونه نگرانی‌هاشو باهام در میون بذاره و اجازه نده که چیزی درون ذهنش انباشت بشه.

دیروز به‌طور جدی داشتم به این قضیه فکر میکردم که اگه یه‌روز سامحو دلش بچه بخواد باید چیکار کنم؟ بارها به این موضوع فکر کردم و عمدتا به این نتیجه رسیدم که شاید اگه خیلی دلش بچه خواست، براش بچه به دنیا بیارم. بعد با خودم فکر میکنم واقعا این کارو انجام میدم تا خوشحالش کنم یا چون صرفا می‌ترسم از دستش بدم این کارو میکنم؟

من نمی‌تونم خودمو به‌خاطر بچه‌دار شدن توجیه کنم. نه بابت اینکه به دنیا اومدم، راضی و خوشحالم و نه

زندگی خوبی داشتم که حالا بخوام به بچه‌هام وعده‌اش بدم. میدونم که روحم سابقا درمورد تولید مثل اقدام کرده ولی اگر بخوام خودمو متعلق به اون موجودات هم بدونم، به هیچ عنوان راضی به زاییدن‌شون نیستم، یعنی ترجیح میدادم که هیچ کدومو تولید نکنم.

من به زندگی و بهبود وضعیت دنیا امیدوار هستم و برامم مهم نیست که بقیه دوست دارن بچه بیارن. شاید واقعا وضع‌تون خوبه یا از زندگیتون راضی بودید و امید دارید که بتونید همون زندگی خوبو به بچه‌هاتون بدید.

من حتی وقتی به عنوان یه موجود سیریانی به زندگیم نگاه میکنم و زندگیمو صرفا در همون قلمرو گوگولی مگولی میبینم، بازم حالم از زندگی به هم میخوره و نمی‌تونم قداستی در دامن زدن به بقای چنین جوامعی ببینم. معلومه که جوامع مزخرفی ساخته شده. من حالم از تک‌تک این تمدنا به هم میخوره و در نظرم فرآیند رشدشون شبیه نحوه‌ی به انزال رسیدن یه گراز چندش آوره.

فکر نمی‌کنم که همچنان زنده بودنم لزوما هدیه‌ای از طرف خدا باشه ولی اینو میدونم که اگر خدایی وجود داشته باشه، کاری غیر از عشق ورزیدن رو از من نمیخواد.

دیروز با فکر اینکه سامحو ممکنه یه روز بابت اینکه دلم نمیخواد بچه‌ای به دنیا بیاره ترکم کنه نوعی ناراحتی بهم دست داد و تصمیم گرفتم که برای رسیدن چنین روزی آماده باشم.

سامحو متوجه تغییر احوالاتم شد و می‌تونستم حس کنم که ناراحته. سعی کرد بهم بفهمونه که قضیه اونطورایی که فکر میکنی نیست و می‌تونی بیشتر از اینا روم حساب کنی.

.

.

.

ساعت 6 و بیست و چهار دقیقه‌ی صبحه و ساعتی هست که از خواب بیدار شدم. در دنیای خواب

می‌دیدم که توی کشوری هستم که مستعد بلایای طبیعی زیادیه. چیزی شبیه ژاپن سیاره‌ی زمین.

یه سیل فاجعه‌بار، درحال وقوع بود و میشد حدس زد که تمام منطقه‌ی کوهپایه قراره بره زیر آب. حتی افرادی که روی بلندترین خونه‌های منطقه میرفتن هم مصونیت نداشتن و حجم سیل، اونقدر زیاد بود که همه‌چیز رو خراب میکرد.

این درحالی بود که اگر از این مناطق سطح پایین فاصله می‌گرفتن و از کوه بالا میرفتن، می تونستن جون خودشون رو نجات بدن.

نوعی گروه‌زدگی، نوعی مافیا وجود داشت که نمی‌خواست آدما از کوه بالا برن. اینو میشه تشبیه کرد به موجوداتی که سعی دارن جلوی رشد دیگران رو بگیرن؟

به هر ترتیب، خودمو به دختر جوونی رسوندم که هاله‌ی تمیزی داشت و مستعد رشد بود. پای اون هم مثل پای من مشکل داشت و مطمئن نبودم که بتونم کمکش کنم. هر دو چند لحظه‌ای روی زمین افتادیم و دست همدیگه رو گرفتیم. امید چندانی نداشتیم که بتونیم کاری برای نجات خودمون انجام بدیم. اون، مرگ رو نزدیک میدید و دوست داشت که توی همچین موقعیتی، کمی حرف بزنیم و حال خوبی داشته باشیم. اون گفت: به‌نظرت زندگی پوچه؟ و خدا خواسته که اینطوری بمیریم؟

بهش گفتم: فکر نمی‌کنم مرگمون دست خدا باشه اما فکر میکنم اگه خدایی وجود داشته باشه، چیزی غیر از عشق ورزیدن رو ازم نمی‌خواد.

اون لحظه با خودم فکر کردم که شاید بتونم پرواز کنم. شونه‌های دختره رو گرفتم و شروع به پرواز کردیم. وقتی تونستیم وارد مناطق کوهستانی بشیم، همون مافیا به‌سراغمون اومدن. اونا بنا به دلایلی از ما نفرت داشتن و سعی داشتن به ما آسیب بزنن.

سعی کردیم نوعی رفاقت درست کنیم و راهی برای بقای خودمون پیدا کنیم. جنگیدن، یه عمل فرسایشی و بی‌فایده بود.

خیلیا رو دیدم که موقع شروع یه جنگ، صرفا به این محاسبات اهمیت میدن که کدوم طرف ماجرا شانس برنده شدن داره. اما اینو در نظر نمی‌گیرن که چه مقدار از طرفین درگیر، لازمه بمیرن یا آسیب ببینن تا پیروزی یکی از اونا محقق بشه.

تنش‌هایی که الان روی سیاره‌ی زمین درحال اتفاق افتادنه رو تصویری از همون جنگ‌های بین نژادی تمدن‌های دیگه می‌دونم. حدسم اینه که جنگی برای تصاحب زمین، بین تمدن آتلانتیس، مردم بومی زمین و رپتایل‌ها در حال صورت گرفتنه. مردم بومی زمین، بی‌ارزش‌ترین نژاد، در نظر دو گروه دیگه هستن و صرفا بازیچه قرار میگیرن و بینشون چند دستگی ایجاد شده. شانس پیروزی رپتایل‌ها هم کم نیست اما در صورت تداوم درگیری، غیر قابل تصوره که همچین جنگی چقدر ممکنه مرگ و میر به‌دنبال داشته باشه. البته این خیلی حرفه که بخوای همچین چیزایی رو تحلیل کنی و من نمی‌دونم دقیقا چه اتفاقی در حال رخ دادنه.

همیشه کنجکاو بودم که بدونم چی میشه که چیزی مثل جنگ جهانی اول و دوم شروع میشه و چرا آدما به مرحله‌ای میرسن که تن به همچین اتفاقات ترسناکی میدن. الان می‌تونم حس کنم که چنین جنگایی خیلی احمقانه‌تر از اون چیزی که فکرشو کنی شروع میشن و منو تا حد زیادی یاد قلدر بازی‌های همکلاسی‌هام توی دوران مدرسه می‌ندازن. اونا می‌دونستن که درگیری‌های درون مدرسه چقدر استرس‌آور و ناخوش‌آینده اما درگیرشون میشدن چون این راهی بود برای کسب عزت نفس، حس قدرت و هویت داشتن. اونا از رقابت‌های بیمارگونه لذت میبردن و میشد حس کرد که زیاد ظرافتی در به‌کار بردن افکار انسان‌دوستانه ندارن.

از حال خیلی‌هاشون کمابیش با خبرم و چیزی که هنوز واضحه اینه که هنوزم به اندازه‌ی بچگی هاشون پتیاره هستن، با این تفاوت که الان کصشون هم بابت تولید مثل، کمابیش پاره پوره شده.

.

.

.

برای عموی سامانتا

سلام امیدوارم حالت خوب باشه. بسیار خسته هستم ولی فکر کنم از دیروزه که هی میخوام برات یه نامه بنویسم. الانم اگه بخوابم دوباره خواب جدید میبینم و مضطرب میشم که به این جدیدا بپردازم تا یادم نرفته. بعدش خسته میشم، بعد یادم میاد کلی کار

تلمبار کردم و بعد دوباره نامه‌ای که دوست دارم برات بنویسم رو عقب میندازم.

با وجود حافظه‌ی نسبتا خوبی که دارم ولی هنوز شک دارم اون سری سامانتا گفت توی سطح ۲۴ هستی یا ۴۲ و همیشه این فرض حداکثر رو درنظر گرفتم و کنجکاو بودم که زودتر به بررسی سطح ۴۲ برسم و سعی کنم چالش‌ها و وضعیت ذهنی فردی مثل تو رو کمابیش درک کنم.

میدونی نکته‌ی خوب ماجرا چیه؟ اینکه این سیستم تکامل، ما رو تبدیل به ابرقهرمان نمیکنه. هرگز شبیه این شخصیتای کمیکی عضله‌ای که به شکل چندش‌آوری کون و ممه می‌ندازن بیرون نمیشیم و حتی لزوما به‌لحاظ ظاهری شبیه گاو پیشونی سفید نمی‌شیم.

می‌تونم حس کنم که خوابام سعی میکنن از مثال‌های ساده‌ای برای توصیف ویژگی‌های سطوح بالاتر استفاده کنن و کم‌کم سراغ مثال‌های پیچیده‌تر برن اما حدس میزنم سراغ اون ویژگی‌هایی که ادبیاتی برای توصیف کردن‌شون ندارم نمیرن.

خیلی وقته از بررسی سطح ۳ تکامل گذشتم اما به‌تازگی توصیف بهینه‌تری برای اشاره به مهارتای این سطح پیدا کردم. این درمورد سطوح ابتدایی و غیر ابتدایی دیگه هم صدق میکنه. حالا تجسم کن چه نکات ظریف دیگه‌ای درمورد سطوح بالاتر وجود داره که هنوز قادر به درکشون نیستم.

سوالی که درموردش دوست دارم تحقیق و فکر کنم اینه که چه تفاوتی بین نگاه امثال تو به زندگی، نسبت به موجوداتی مثل من وجود داره؟

حدسایی هم زدم. فکر میکنم هر چه بیشتر تکامل پیدا کنیم، درگیری با تراژدی‌های رایج زندگی، کمتر میشه. تبدیل به موجودی میشی که شاید کارهای معمول رو به‌صورت تکراری و خیلی ساده انجام بده اما استراتژی‌هایی که قادره برای حل مسائل پیچیده طراحی کنه، پیچیده‌تر و غیر قابل پیش‌بینی‌تر میشه.

این به‌خودی‌خود، توانایی با ارزشیه که اجازه میده از عاملی که سعی داره بر علیهت کار کنه، جلو بیوفتی. البته به‌شرطی‌که اون نابهنجاری بخصوص، از تو

ضعیفتر یا در سطح خودت باشه؟ در این مورد حدس زیادی ندارم.

بابت اینکه دیربه‌دیر نامه میفرستم متاسفم. البته میدونم که احتمالا منتظرش نیستی و روحم هر وقت بخواد میتونه ببینت اما می‌دونم که بشر زمینی بودن، در نظرت چیز بی‌ارزشی نیست. میدونم که، یعنی حس میکنم که وقتی ما آدما سعی میکنیم باهاتون صادقانه حرف بزنیم، خوشت میاد و امیدوار میشی. موجودات همسطح تو هم عمدتا اینطوری هستن.

این مدلی حرف زدن، ریسکی نداره. نه ترسی داره و نه بعدش نیازی داره منتظر بمونی. حتی اهمیتی نداره

که تو موجود شروری هستی یا خوش قلب؛ فقط بحث اینه که باور دارم تو وجود داری یا نه.

به آدما حق نمیدم، چرا که ما ایرانیا این جمله رو زیاد میگیم: چیزی که برای خودت نمی‌پسندی، برای بقیه هم نپسند.

من نمی‌پسندم که شهودات مختلف از سمت شما رو ببینم و نادیده بگیرم و نمی‌تونم به بقیه هم حق بدم که نادیده بگیرن و تلاشی نکنن. دنیا با تصور اینکه تمدنای دیگه‌ای هم درونش هستن خیلی فرق داره با اونچه که الان قادر به تصورش هستیم.

این ماه، برای اولین بار میخوام برای تاسیسات خونه پول خرج کنم و کلی شیر آلات جدید بخریم چون

خیلی از شیرامون خراب شدن. حس خیلی مردونه‌ای بهم دست داده و یاد زمانایی میوفتم که مرد زندگی بودم.

امروز بعد از روزها، چند استکان چایی خوردم و یاد اون روزا که با رفقات اینجا چایی میخوردین افتادم. دوستای پیرمرد و پیرزنت موجودات باحالی هستن و خیلی منو لوس میکنن و به چشم بچه‌ی خودشون میبینن.

ببخشید که همیشه مایه‌ی دردسر بودم، دراما زیاد داشتم و کارامو مرتب انجام نمیدادم. من مثل شما نیستم که بتونم تنهایی طی کنم و نداشتن یه شوهر خوب، برام موضوع ناراحت کننده‌ایه.

چشم روی هم که بذارم، ۲۸ سالم میشه، بعد ۲۹ سالم و بعد ۳۰ سالم. میدونم که گردنش نمیگیری و میگی عمر دست خداست اما اگر تصمیم بر این شد که بیشتر از اینا موندگار بشم، جوری باهام برخورد نکنید که انگار کار بدی کردم. بذارش به‌حساب اینکه شاید بتونم اینجا نقش مفیدتری باشم.

روزی که شما تمدنای پیشرفته به من نیاز داشته باشید، روز چندان جالبی نیست چون موجود ضعیفی هستم. وگرنه کتابو که همینجا هم می‌تونم بنویسم.

این حرفا رو ننوشتم که برام انرژی بفرستی. انرژیتو برای خودت نگه‌دار و برای رشد و تکاملت تلاش کن.

حالا چون همسطحای خودت کم هستن دلیل نمیشه تعلل کنی.

سلام منو به دوستای گوگولیت هم برسون و چنانچه کاری از دستم بر می‌اومد، خوشحال میشم صدام کنید. مخصوصا اگه کاری مرتبط با دزدی باشه. چون آشنا هستید، باهاتون ارزون حساب میکنم.

.

.

.

ساعت 7 صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. امروز هوا خیلی خوبه و احتمالا تا شب، اولین بارون سکسی پاییزیو هم شاهد باشیم.

دیشب قبل از خواب، مسلما برای شناخت بیشتر سطح 40 تکامل تمرکز کردم.

اول از همه، خوابی مرتبط با تصویری که برای جلد این کتاب آماده کردم رو دیدم. توی زندگی زمینیم شانس اینو داشتم که جاهای تاریخی مختلفی رو ببینم اما هیچ‌کدوم در نظرم جذابیت بیشاپور رو نداره. منظورم قسمت غار شاپور هم نیست بلکه بخشی که روی زمین قرار گرفته و چیز زیادی هم ازش نمونده، بدجوری برام جذابیت داره. هاله‌ی این قسمت، خیلی حالت غم‌انگیزی داره و منو کنجکاو میکنه درمورد اینکه چرا همچین هاله‌ای پیدا کرده و چه اتفاقی برای آدماش افتاده.

ببین مثلا طرفای تخت جمشید که میری، هاله‌اش پر از شادی و جشنه یا پاسارگاد، نوعی حس آرامش داره ولی بیشاپور، غم انگیزه.

توی خوابم می‌دیدم که توی محیطی هستم که اطرافش با کتیبه‌ها و ورودی‌هایی به سبک اونایی که توی بیشاپور هست پر شده. اینطوری نبود که حس ناراحتی و سردرگمی داشته باشم بلکه حس کنجکاوی بهم دست میداد. زیاد پیش میاد که خوابایی با اتمسفر بیشاپور ببینم.

ولی خب، فکر نکنم این خوابه چندان ربطی به سطح 40 تکامل داشته باشه. بریم سراغ خواب بعدی.
توی خواب بعدیم میدیدم که در حال مذاکره با پسر خاله‌ام هستم. اون از معدود خواستگارایی هست که

طی زندگی زمینیم داشتم و اخیرا با طلاقی که گرفته هم بدجوری ترس به دلم افتاده که دوباره بیاد سراغم.

اون زمان که خاله‌مو فرستاد جلو تا باهام درمورد پیشنهادش حرف بزنه، به‌شکل خشنی ردش کردم و دلیلش هم این بود که حس میکردم می خوان خودشون رو بهم تحمیل کنن. من جهانبینی و عقاید شدیدا متفاوتی با این پسره و اطرافیانش دارم و زن خونه هم نیستم. نمی‌تونم با اینا جور بشم و کارای خونه‌شون رو انجام بدم. پسره ازیناست که مطمئنم دلش بدجوری بچه میخواد و عقل و هوش کمی هم داره و زیاد چرت و پرت میگه و به خوردن گوشت هم علاقه‌ی زیادی داره و هر روز باید براش غذاهایی پر از گوشت درست می‌کردم.

من با این فیزیک زهوار دررفته‌ای که دارم اصلا از پس کار فیزیکی بر نمیام. اونم خر حمالی برای مردی که بویی از احساسات لطیف نبرده و نمی‌تونه نازمو بکشه.

البته زیاد عیب روش گذاشتم. شاید دلیل اصلی اینکه اون زمان ردش کردم این بود که با پسر دیگه‌ای قول و قرار داشتم و نمی‌خواستم به خاطر یه خواستگار، بهش خیانت کنم.

به‌هرترتیب، الانم بحث اینه که با سامحو هستم و قرار نیست که بهش خیانت کنم، در نتیجه سعی داشتم این پسره رو راضی کنم که بره سراغ یکی دیگه و قرار نیست که قبولش کنم.

اما برخلاف همیشه، این دفعه جوری باهاش وارد مذاکره شدم که نوعی محبت، بینمون شکل گرفت و

دلش نرم شد که بدون کینه و بدجنسی، دست از سرم برداره. اینکه می‌تونستم اینقدر مهربون ظاهر بشم، برای خودم هم عجیب بود.

فکر کنم برای اینکه بتونم تبدیل به یه مذاکره کننده ی واقعی بشم لازمه به‌لحاظ تکاملی به سطح 40 برسم چون خوابای جدیدم، چندبار به این موضوع مذاکره ی صمیمانه اشاره کردن.

دیشب در دنیای بیداری، با مادرم داشتم صحبت میکردم و چند باری صورتشو بوسیدم. اون لحظه حس کردم انرژی بنفش یا ارغوانی پررنگی از هاله اش منتشر شد. من معمولا حساسیت لازم برای دیدن این رنگا رو ندارم اما اون لحظه حس کردم که خیلی واضح بود و می‌تونستم حدس بزنم که مادرم به‌خاطر

ارتباطی که بینمون شکل گرفته، حس مهربونی و محبت پیدا کرده.

مطمئن نبودم چیزی که دیدم درست باشه ولی دوباره حس کردم که رنگ دیگه‌ای از هاله‌اش منتشر شد. منشا این رنگ، قسمت چپ جمجمه‌اش به نظر میرسید و رنگ لیمویی یا سبز روشن درخشانی بود. حدس زدم داره به یه موضوع غیر دراماتیک که در ارتباط با سلامتیش هست فکر میکنه.

ازش پرسیدم داری به چی فکر میکنی؟ اون گفت هیچی.

دوباره اصرار کردم که داری به چی فکر میکنی؟ گفت: هیچی، میخوام برم آب بخورم. داشتم صرفا به این فکر میکردم.

و به‌نظرم ارتباط این رنگ لیمویی با قصدی که داشت، بیخود نبود.

اون بعدش شروع کرد به دست انداختن و مسخره کردن من و همزمان، حس کردم که رنگ نارنجی کمابیش مایل به زردی از سرش بلند شد و یهو با هم شدیدا خندیدیم و نور زرد روشن و قوی‌ای از سرش بلند شد.

اینکه به این انرژیا حساس شدم برام باحاله و فکر کنم ربطی به انرژی درون اتمسفر داره. وگرنه در حالت عادی، همچین قدرت ذهنی‌ای ندارم.

برای اینکه با اطمینان درمورد ویژگی سطح 40 تکامل نظر بدم هنوز لازمه خوابای بیشتری ببینم.

.

.

.

ساعت نزدیک 3 صبحه و به‌تازگی از خواب بیدار شدم.

بعد از آخرین یادداشتم، یکی دوبار خوابیدم و توی این فاصله، خواب‌های زیادی هم دیدم. خیلی از اونا رو دیگه یادم نیست اما یه موضوعی، زیاد تکرار شد و اونم نوعی حس مهربانی بود.

با این وجود، هنوز درست نمی‌دونم معنی این سطح چیه.

خواب جدیدی که می‌خوام تعریف کنم، با اختلاف، یکی از شرم‌آورترین خوابائیه که این مدت دیدم.

در دنیای خواب، یه آلبوم عکس رو می‌دیدم که مادر زمینیم و خواهر کوچیکه‌ام رو برهنه نشون میداد. اونا این عکسا رو داوطلبانه گرفته بودن و میشد حس کرد

که توی عکسا، یه‌جور ارتباط خیلی صمیمانه با همدیگه دارن. همچنین می‌تونستم حس کنم که انتظار دارن ازشون نقاشی بکشم.

ولی حتی دوست نداشتم به عکساشون نگاه کنم. کارشون برام عجیب جلوه میکرد و نمیدونستم چجوری حسی که درونم زنده میکنه رو توصیف کنم.

اونا انتظار داشتن که برای من نرمال باشه و مثل بقیه‌ی نقاشیا، بتونم این عکسا رو هم اجرا کنم. درنظرشون هیچ فرقی بین این عکسا و بقیه‌ی نودایی که میکشم نیست ولی برای من خیلی فرق داشتن.

در ادامه، یه‌سری عکس دیگه از این دو نفر دیدم. طی این عکسا، اونا لباس به تن داشتن و ارتباط‌شون دیگه حالت اروتیک نداشت و شبیه یه ارتباط مادر و

فرزندی بود. از این عکسا خوشم اومد و حس درون‌شون رو دوست داشتم.

بیشتر برام این سوال پیش اومد که چرا حسم نسبت‌به عکسای اروتیک این دوتا با عکسای اروتیک معمولی‌ای که می‌بینم اینقدر فرق داشت؟ جوابی مثل اینکه اونا خونواده‌ام هستن درنظرم یه جواب سطحی‌نگرانه است. در واقع فکر میکنم چیزی بیشتر از اینها دخیله.

وقتی نود یه غریبه رو توی اینترنت می‌بینم، ممکنه تبدیل به بخشی از فانتزی‌هام بشه. اگر از یه عکس خوشم بیاد ممکنه بهش به‌عنوان یه سوژه‌ی تحریک کننده فکر کنم و از کنار یکی دیگه با انزجار رد بشم. برام مهم نیست اون طرف کیه و کجای دنیا زندگی میکنه یا حداقل تصمیم ندارم برم سراغش و پیگیرش

شم. البته قبول دارم خیلی از این سوژه‌ها مورد پیگیری قرار می‌گیرن و طرفدارای خاص خودشونو دارن ولی درمورد حس خودم دارم صحبت میکنم.

اگر نخوام یه عکس، تبدیل به بخشی از فانتزی هام شه، از کنارش می‌گذرم و نگاهشم نمیکنم. این درمورد عکسایی که توی خواب می‌دیدم هم صدق میکنه. من اون دو نفر رو می‌شناسم ولی باهاشون فانتزی جنسی ندارم و در این زمینه، برام جذابیت خاصی ندارن.

فارغ از غریبه یا آشنا بودن‌شون، چیزایی شبیه این دونفر، درنظرم ناخوش‌آیند هستن و حتی اگر به عنوان غریبه میدیدم‌شون هم بعید بود که جذبشون بشم.

من حس محبتی که بینشون هست رو دوست دارم. حس مادر و فرزندی که توی روابط روزمره و

عکساشون هست. و به‌نظرم نیازی به اضافه کردن موضوعات جنسی نیست تا چنین چیزی، جذاب تر بشه.

اشتراک‌گذاری جنسی، برای من تجسمی از نوعی تجارته. یعنی وقتی عکسای اروتیک این دو تا رو دیدم، حس کردم دارن از همدیگه بهره میبرن ولی عکسای معمولی مادر و فرزندی‌شون بهم چنین حسی نمیده.

از رابطه‌ی معمولی‌شون حس محبت زیادی دریافت میکنم و می‌تونم حس کنم که نسبت به همدیگه نوعی عشق و شفقت رو نشون میدن. یکی سعی میکنه بچه‌ی خوبی برای مادرش باشه و تا جای ممکن کمکش کنه و محبتش رو با سبک محبت ورزیدن خودش جواب بده و اون یکی سعی میکنه تا علاوه‌بر محبت ورزیدن، در مقابل چیزی که درست کرده مسئولیت

پذیر باشه و ازش مراقبت کنه. حتی با اینکه بچه اش رفتارای ناخوش‌آیند زیادی داره ولی همچنان در مقابلش حس مسئولیت و تعلق داره و مراقبش هست.

گرچه ای‌کاش این شفقتو نسبت به همه ی موجودات داشت ولی همینکه می‌تونه بچه‌ی خودشو هم دوست داشته باشه چیز زیبائیه.

چرا به یه‌نفر میگن مهربون؟ چون طرف اینقدر ظرافت داره که زیبایی رو درونت ببینه. زیبایی‌ای که ممکنه حس کنی دیگران قادر به دیدنش نیستن. به‌روت میاره که درونت چه زیبایی‌هایی وجود داره و به‌خاطر همین ویژگی‌ها هم بهش عشق میورزه.

هرچند که میشه از این طبع ظریف سوءاستفاده هم کرد. وقتی این حرفو میزنم یاد امثال سبحان میوفتم که زیبایی درون آدما رو میبینن ولی از نشون دادن

مهربونی خودشون برای سوءاستفاده از بقیه استفاده میکنن.

مهر و محبت نشون دادن به آدما، بعضا میتونه تاثیر زیادی روی واکنش‌هاشون داشته باشه و به کرار دیدم که حتی دلسنگ ترین موجوداتو هم نرم کرده.

انگار که نشون دادن مهربونی، نوعی خصلت مادرانه است و آدما رو یاد امنیتی میندازه که توی آغوش مادرشون می‌تونستن تجربه کنن. حس میکنم این مفهوم، در اینجا متفاوت با مفهوم مجرد عشقه.

مهربونی، نوعی تظاهر رو درون خودش داره و این درحالیه که شما می‌تونید عشق رو در قالب های مختلفی منتشر کنید. گاهی اوقات ممکنه که استفاده از نیروی عشق، باعث بشه که بقیه، شما رو به شکل بدی قضاوت کنن اما مهربونی، حتی وقتی به دست یه

موجود سوءاستفاده‌گر مورد استفاده قرار میگیره، قابلیت اینو داره که قلب طرف مقابل رو نرم کنه.

از پتانسیل‌های شگفت انگیز ما موجودات زنده اینه که می‌تونیم از حرکات، رفتار و سیستم زبانی خودمون برای نشون دادن حس مهربونی استفاده کنیم. فکر می‌کنم اتفاقی که در سطح 40 میوفته اینه که می‌تونیم این کار رو در سطح بالایی و برای ایجاد یه تاثیر جمعی و به‌صورت خلاقانه، مورد استفاده قرار بدیم.

.

.

.

ساعت نزدیک 2 و بیست دقیقه‌ی بعد از ظهره و احتمالا این آخرین بخش از این کتاب باشه، مگر اینکه یه جمع‌بندی هم بزنم ترکش.

امروز خواب می‌دیدم که توی خونه، حوصله‌ام سررفته و دوست دارم کمی بزنم بیرون. دنبال بهونه‌ای بودم که بتونم با دنیا ارتباط بگیرم و برای خودم جامعه‌ای داشته باشم. یه گروه دوستی، یه روزمره که در جریانش بتونی با آدما ارتباط بگیری.

با خودم فکر کردم که شاید بهتر باشه چند تا از کتابامو بردارم و به بهونه‌ی اهدا کردنشون به کتابخونه‌ی یکی از مدرسه‌ها، سری به یکی از مدرسه‌هایی که توشون درس خوندم بزنم. شاید اونجا بتونم چند تا از معلمایی که قبلا میشناختمو هم ببینم.

توی خوابم یکی از کتابا رو شناختم. این یه کتاب شعر بود که فکر میکنم در جریان یه اتفاقی بهم هدیه داده بودن. یه کتاب شعر که حجم خیلی کمی داشت و تصویرگریش مینی‌مال بود. یکی از شعراش رو هنوز یادمه و گاهی توی ذهنم مرورش میکنم. چیزی که ازش یادمه یه همچین شعریه:

پدربزرگ مصطفی حسن‌پور، به‌خاطر عصا دو پا ندارد

ولی پدربزرگ مهربانم، به خاطر دو پا عصا ندارد

پدربزرگ مصطفی چه زیبا، بدون پا به کارخانه میرفت

ولی پدربزرگ مهربانم، به پای خود به هیچ‌جا نمیرفت

و من همیشه ناگذر از این که، پدربزرگ من عصا ندارد

ولی همیشه درد ناگواری، درون پایش آشیانه دارد

وقتی می‌خواستم لباسامو بپوشم تا به مدرسه برم، مادرم اذیتم کرد. اون با تن سنگینش منو فشار میداد و مسخره میکرد. در نظرش بچه‌ی عاجز و سردرگمی بودم که مسخره کردنش می تونست سرگرم کننده باشه. شاید در نظرتون فریکی باشه ولی این کاری هست که در واقعیت هم ازش بر میاد.

اون ویژگی‌های دوست داشتنی خودشو داره ولی همیشه این ویژگی‌های بدش، میشاشه روی ویژگی‌های خوبش و باعث میشه بیشتر از اونکه دوستش داشته باشم، ازش نفرت داشته باشم.

توی خوابم از خونه رفتم بیرون؟ یهو یادم رفتن بقیه‌ی خوابم چیشد.

بله از خونه رفتم بیرون. دوست نداشتم برم مدرسه. اونجا رو دوست نداشتم. اونا آدمای سخت گیری بودن

و نمی‌ذاشتن از درس خوندن و حضور توی اون محیط، حس خوبی داشته باشی. کادر مدرسه، آدمایی هستن که همیشه ازت طلبکارن و روحتو فرسوده میکنن. در کنارشون رشد نمیکنی، در کنارشون از زندگی سیر میشی.

توی خیابون بودم و چندتا پسر جوون رو دیدم. می‌دونستم اونا هنرمندن. اونا توی کار موسیقی هستن. من تا حالا موسیقی‌شون رو نشنیده بودم ولی می‌دونستم مردم، دوست‌شون دارن. هاله‌شون زیبا به‌نظر میرسید. پیچیدگی خاصی نداشت. میشد حس کرد که روح جوونی دارن اما بدجنس هم به نظر نمی‌رسیدن.

بعضی‌هاشون که شهود قوی‌تری داشتن، گاهی نگاهم میکردن. همون چیزی که توجه منو بهشون جلب کرده

بود، توجه اونا رو به منم جلب میکرد. بحث این بود که اگر من خودم تصمیم نمیگرفتم که میخوام هنر خودمو به جامعه عرضه کنم، اونا نمی تونستن بهتر از من بفهمن که به‌درد این کار میخورم یا نه. فقط می‌دونستن که ما یه چیز مشترک داریم.

اونا خوش‌برخورد بودن و همینم باعث میشد که جامعه، دوست‌شون داشته باشه. دوست داشتم که می‌تونستم جزئی از گروه‌شون باشم اما نمی دونستم چطور می‌تونم راه خودمو پیدا کنم. خودمو خیلی عقب‌تر از اونا میدیدم.

قبلا برام راحت‌تر بود که مثل این هنرمندا مهربون باشم. هنرمندجماعت، مهربونه؛ حتی اوناییشون که شرورانه کاسبی میکنن. من مهربون نیستم و دروغه که بگم دیگران رو لایق دیدن مهربونی میدونم. قبلا

بیشتر از این حرفا برای آدما ارزش قائل بودم ولی الان دیگه خیلی سخت میتونم به کسی اهمیت بدم. دلایل واضحی دارم، عقیده دارم آدماناامنن و از مهربونیم سواستفاده میکنن.

انگیزه‌ی زیادی برای مهربون بودن ندارم. اگه بحث ماموریتایی باشه که فدراسیون بهم میده، بله، حوصله‌شو دارم که خیلی مهربون باشم و از ذهنم برای درک و هضم هرچیزی استفاده کنم. اگه بحث کمک کردن به دوستام باشه ممکنه مهربون‌ترین روی خودمو نشون بدم. ولی مثلا بحث مدیریت کردن تنهاییم توی زندگی زمینیم باشه یا اینکه دوست داشته باشم یه کار هنری رو به جامعه‌ی اطرافم عرضه کنم، کوچکترین انگیزه‌ای ندارم که قدمی برای خودم بردارم.

خیلی دوست دارم یه‌جور کار هنری تولید کنم ولی نمی‌دونم برای کی این کارو انجام بدم. مثلا هر روز یه نقاشی بکشم ولی نمی‌دونم برای کی بکشم. شاید بگید خب برو بذارش تو اینستاگرام یا توییتر ولی اگه بگم حالم از آدما به هم میخوره چی؟ مطمئنم اینقدر بدتون از این حرف میاد که حتی خوشتون نمیاد درکم کنید چه برسه کمکم کنید که همچین مشکلی رو حل کنم.

نمی‌تونم برای آدمایی که میان توی اینستاگرام ارزشی قائل باشم. به‌نظرم شکل چنین جامعه‌ای احمقانه است. حس بی‌غیرتی بهم دست میده وقتی توی اینستاگرامی فعالیت میکنم که کوچکترین الگوریتماش، نهایتا به‌نفع یه عده جک و جنده است و ارزشی برای زندگی آدما قائل نیست. همه‌ی ما براش

بازیچه هستیم تا بتونه یه سیستم انگلی رو قدرتمندتر کنه. شبکه‌شو پر کنه از تبلیغات کیری و به ریش آدمای بدبخت بیچاره بخنده که حتی نمی‌تونن اولیه ترین نیازای زندگی‌شون رو تامین کنن.

حالم به هم می‌خوره برم توی توییتر این ایلان ماسک کیری که لعنتی خوده ایدزه و فکر کرده توییتر هم کاسبی ننه‌ی جنده‌شه که برداشته اسمشو گذاشته ایکس. کیرخوری پاول دورفو میکنه بعد از اون ور میره سوراخ کون ترامپو لیس میزنه. حس بی غیرتی بهم دست میده که توی شبکه‌ی اجتماعی‌ای که مال این کصمغزه فعالیت کنم.

.

.

.

جمع‌بندی

ساعت 4 و نیم عصره و فکر میکنم وقت خوبی برای تموم کردن این فایله. برای کتاب بعدی، یا میرم سراغ بررسی سطح 41 و 42 یا یه چیزی درمورد بررسی اینکه توی کدوم سطح هستیم می‌نویسم. شماهایی که شهود قدرتمندی دارید یا می‌تونید از اون کامپیوترای کوانتومی استفاده کنید، روش سرراستی برای بررسی سطح‌تون دارید ولی خیلیا مثل من هستن و صرفا به چیزی مثل خوابا برای بررسی سطح خودشون دسترسی دارن.

اینکه آدم، مدام سطحشو چک کنه، به نظرم چیز بدی نیست. حالا چه بخواد به خودش افتخار کنه چه بخواد یه ماموریت جدید برای بالابردن سطحش طراحی کنه یا ببینه که درگیر چه ویروسای روانی

جدی‌ای هست. خیلی وقته اطلاعی درمورد سطح تکاملیم ندارم و آخرین باری هم که ازش مطلع شدم، به واسطه‌ی یکی از خوابام بود و به این نتیجه رسیدم که به سطح 9 تکامل رسیدم.

اما بیاید درمورد این فایل، یه جمع بندی انجام بدیم. اول اینکه فکر نمی‌کردم قراره توی سطح 40، درمورد چیزی مثل مهربونی صحبت بشه اما برام جالبه که سیستم تکاملی، مهربونی رو به‌طور کامل، از موضوع عشق جدا کرده و ظهورش توی این مرحله، صریحا روشن میکنه که مهربونی ورزیدن، به‌خودی‌خود نه کار مثبتیه و نه منفی، و قدرتی که درونشه، میتونه برای برآورده کردن مقاصد شرورانه هم مورد استفاده قرار بگیره.

به لطف سیاره‌ی ترکیده‌ای مثل زمین، به‌کرار میشه نمونه‌هایی از تاثیر اجتماعی ویروسایی که به کمک مهارتای این سطح ساخته شدن رو پیدا کرد.

دنیای آدمای معروف، پر از این مثالاست که فکر کنم توی بخشای قبلی، درموردش زیاد صحبت شد. نمیگم هر کی چهره‌ی سرشناسیه و به مهربونی شناخته شده یه فرد سوءاستفاده‌گره ولی میشه انتظار داشت که توی یه جامعه که داره عقبگرد تکاملی رو تجربه میکنه، طیف زیادی از افراد سرشناس، مهربونی فرمالیته‌ای رو نشون بدن که هدفش نه لزوما ایجاد یه تاثیر مثبت بلکه سوءاستفاده از آدما و فریب دادنشون باشه.

یه ظاهر مهربان می‌تونه حتی ناسازگارترین موجوداتو هم نرم کنه. خیلی از رهبرای فرقه‌ای یا سیاست مدارا

یا بازیگرا، شدیدا چهره‌ی مهربونی رو از خودشون نشون میدن. البته نمیشه گفت که این افراد، تونستن به سطح تکاملی بالایی برسن و با این ادراک، اقدام به ساخت ویروس‌های روانی مرتبط با مهربونی کنن بلکه میشه گفت در حال تکرار چیزی هستن که پیش از این وجود داشته و صرفا دارن بازتولیدش میکنن. مثلا برید سمت چهره‌های سرشناس کره‌ای که اصطلاحا بهشون آیدل گفته میشه، می‌تونید عرف خاصی از آیدل مهربون رو ببینید که الگوهاش توسط تمام شخصیتای مشهور این صنف، تکرار میشه.

ولی اینکه کی اولین‌بار اومده همچین چیزایی رو به مردم زمین یاد داده، می‌تونه یه معما باقی بمونه و من بعید میدونم همچین شخصی، بومی خوده زمین بوده باشه. بیشتر حس میکنم یکی از یه قلمرو دیگه، منشا

الهام این موجودات قرار گرفته. سرشناسی اجتماعی به این شکلی که الان شاهدش هستیم، به سختی میشه گفت که پیش از قرن نوزدهم وجود داشته. ما قبل از این، رهبرای فرقه‌ای و این کشیشای پدوفیلو داریم که در فرهنگ عمومی، به‌عنوان افراد بسیار مهربون شناخته شدن ولی چیزی که الان داره توی رسانه‌ها اتفاق میوفته، فراتر از این حرفاست و شامل الگوهایی میشه که طیف زیادی از هنرمندا دارن از خودشون نشون میدن.

معمولا انتقاد کردن به این مدل آدما هم سخته چون خیلی ستایش میشن و میگن ببین یارو چقدر کار خیر کرده و چقدر با طرفداراش مهربونه؟ چطور می تونی تصور کنی که همچین فردی، خودخواه و شروره یا بی‌مسئولیته؟

اصلا مهم نیست که شما به سطوح تکاملی بالایی رسیده باشید تا بخواید این مدل کتابا رو بخونید و تبدیل به فردی بشید که الگوهای رایج مهربونی رو نقد میکنه. همونطور که می‌بینید، همه قادر به درک این حرفا هستیم و برامون می تونن کاربردی باشن. کلمه‌ای مثل مهربانی، در فرهنگ عمومی شناخته شده است و هر چه بیشتر درموردش کار فکری انجام بدید، قطعا حساسیت‌تون هم نسبت بهش افزایش پیدا میکنه.

نکته‌ی دیگه‌ای که لازمه بگم اینه که این اولین آزمایش من برای شناخت سطوح بالای تکاملی یعنی سطوح بالاتر از 20 هست و به‌هیچ‌عنوان با اطمینان نمیگم که این حرفا قطعی و تغییر ناپذیرن ولی به راحتی میگم که این روشا قابل آزمایش و تکرار پذیرن و کافیه حین

مراقبه‌تون بخواید که با هر سطحی که براتون کنجکاو کننده است آشنا بشید و اون وقت، به خواب هاتون توجه کنید و ببینید آیا الگوی تکراری خاصی دارن؟

اگر به‌نظرتون بررسی خوابا دشواره هم کتابای زیادی در این مورد وجود داره که مرتبط با انواع روشای تعبیر خواب هستن. روشی که من استفاده میکنم صرفا جنبه‌های روانشناختی خواب رو بررسی میکنه و این چیزیه که توی دانشگاه‌های خودتون بهم یاد دادن و توی زمین هم افراد زیادی توی این حوزه کار کردن و کتاب نوشتن.

بحث اینه که کی حوصله داره با این منشا پر از داده یعنی دنیای خواب‌ها کار کنه و به‌صورت هدفداری، جواب سوالات مد نظرش رو دنبال کنه.

.

.

.

خلاصه‌ای از مهارتای روانی تا سطح ۴۰

1. بعد منفی یک: توهم_ بعد صفر: انگیزه، معنا_ بعد یک: هدف، جهت
2. جریان اندیشه (منطق افکار، ایجاد ارتباط علت و معلولی ساده در افکار)
3. ارتباط (به منظور ساخت فرهنگ)
4. نطق
5. تعلیم
6. شهود
7. درک احساسات (همدلی، همزاد پنداری)
8. خلق تجربه (برای خود و دیگران)
9. مبارزه با نابهنجاری (تفکیک خیر از شر)

10. خوشبینی (تفکیک خوشبینی بهنجار از نابهنجار)
11. وفاداری
12. خلق تجارب سطح بالا برای افرادی که قادر به لمسش نیستن
13. درک اونچه که گفته نمیشه
14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی

21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی
23. چیزی مثل قدردانی. دیدن و ارزیابی و استفاده از پتانسیل‌ها، با توجه به هدفی که توی ذهن داریم. این مهارت می‌تونه کمک کنه تا چیزای به درد نخوری که سعی میکنن خودشونو مهم جلوه بدن یا به خاطر عرف، زیادی بهشون بها داده شده هم ببینیم و از نتایج تحلیل‌مون حذفش کنیم.
24. قدرت طراحی خلاقانه‌ی پارامترای تحلیل احساسات فردی (این روش تحلیل، کمک میکنه تا رفتارا و الگوهای فکری آینده‌ی فرد یا جمعو هم پیش بینی کرد)

25. سایه‌های گذشته. داستانی که پشت سر موجوده و تحلیل بهینه‌اش.
26. الگوهای حذف داده. آنتی پروپاگاندا
27. توانایی شناخت و حذف داده‌هایی که دروغ هستن. دروغایی که به طور مستقیم بیان نمیشن اما طوری طرح ریزی شدن که از طریق تحلیل داده‌های آشکار اما دروغین یا غیر مهم، بهشون برسی و باورشون کنی. دروغی که عمدا پنهان شده تا باورپذیر جلوه کنه.
28. تکنیک کشف و افشای دروغ سه لایه به جهت منحل کردن یک سیستم
29. دیدن بازتاب انعکاس. دیدن تاثیری که توی بخش نابهنجار ناخودآگاه و ذهن یه عده میذاری ولی سعی دارن این تاثیرو کتمان کنن.

30. شک شهودی. گاها چیزای بیشتری برای شک کردن وجود داره اما ممکنه که ذهن خودآگاه، قادر به شناساییش نباشه. با این وجود، شک شهودی به عنوان یه پارامتر تحلیلی در نظر گرفته میشه.
31. طرح تلقین، آشنایی با مفهوم تلقین و نقشی که در طراحی ناخودآگاه جمعی داره و استفاده از این ادراک، جهت بهینه‌سازی قضاوت و تحلیل
32. طراحی تلقین، آشنایی با نحوه‌ی طرح ریزی تلقین های بهینه برای ارتباط گرفتن با ناخودآگاه جمعی. تولید کننده‌ی طرح تلقین.
33. توانایی‌های کشف الگوهای حقارت
34. توانایی‌های افشای الگوهای حقارت
35. کشف الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس

36. طراحی الگوهای افشای الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس
37. کشف الگوهای نابهنجاری مظلوم نما (انتقاد به موقع یا زودهنگام نسبت به نابهنجاری‌ای که سعی داره خودشو پنهان کنه یا بی خطر نشون بده.)
38. شناسایی و نقد الگوهای مرتبط با جبرگرایی که سعی دارن یه موجود بعضا بی مسئولیت رو قربانی و ناچار نشون بدن.
39. کشف زمانی که بهتره ناامید شد و از یه موضوع دست کشید.
40. مهربانی